

می دیدند و از پیشینه اش بی خبر بودند، او را گرماتی از درجه پایین تر، گرماتی نامرغوب، گرماتی بنجل می پنداشتند.

اما چنان که بهترین نویسندگان هم اغلب با فرا رسیدن پیری، یا در پی دوره ای از تولید بیش از حد، استعداد خود را از دست می دهند، زنان اشرافی را هم می توان بخشید از این که از زمانی به بعد ذوقی نداشته باشند. اگر سوان زنده بود در ذهنیت زمخت دوشس دوگرمانت اثری از ذوق «لطیف» پرنسس دلوم جوان نمی دید. مادام دوگرمانت دوران پیری، که کوچک ترین تلاشی خسته اش می کرد، بی اندازه حرف های احمقانه می زد. البته اغلب (و چندباری در همان مهمانی عصرانه) دوباره همان زنی می شد که در گذشته شناخته بودم و از چیزهای اشرافی با ذوق بسیار حرف می زد. اما در کنار اینها اغلب پیش می آمد که آن شیرین زبانی همراه با نگاه زیبایی که سالیان سال برجسته ترین مردان پاریس را مرید او کرده بود هنوز درخششی داشته باشد، اما به تعبیری در خلاء. هنگامی که باید چیز نغزی می گفت حرفش را به همان تعداد ثانیه های گذشته قطع می کرد، حالتی دو دل به خود می گرفت و نشان می داد که در حال ساختن چیزی است، اما نکته ای که می گفت هیچ ارزشی نداشت. گو این که کم تر کسانی متوجه این تغییر می شدند زیرا تداوم شیوه این باور را به ایشان می داد که ذوق همان ذوق است، چنان که کسانی که به نحوی خرافی به یک مارک شیرینی پایبندند همچنان شیرینی هایشان را از همان مؤسسه می خرند و متوجه نمی شوند که چندش آور شده است. از همان زمان جنگ این سستی در دوشس دیده می شد. اگر کسی واژه فرهنگ را به زبان می آورد دوشس حرف او را قطع می کرد، لبخندی می زد، چراغ نگاه زیبایش را روشن می کرد و می گفت: «فرررر هنگ!» و دوستانش به این گمان که دوباره به ذوق گرماتی برخورده اند به خنده می افتادند. البته که شیوه همان شیوه، لحن همان لحن، و لبخند همانی بود که برگوت را شیفته خود کرده بود که در ضمن خود برگوت هم همان انقطاع ها، همان گریزها، همان تعلیق ها و همان صفت های گذشته

خودش را به کار می برد، اما مهمل می گفت. ولی تازه واردان تعجب می کردند و اگر از اتفاق از آن روزهایی نبود که دوشس «کاملاً بر کارش مسلط بود» و گفته هایش بامزه از آب در می آمد درباره اش می گفتند: «چه زن ابلهی!»

از این گذشته دوشس می کوشید جلفی اش را به مسیری بیندازد که آن دسته از خویشانش را که مایه افتخار اشرافی اش بودند در برنگیرد. اگر در نمایشی، در ایفای نقشش به عنوان حامی هنرها و زیری یا نقاشی را دعوت کرده بود و این یا آن کس ساده لوحانه از او می پرسید که آیا خواهر شوهر یا شوهرش هم در تالار حضور دارد، دوشس هراسیده اما با همه گردن فرازی گستاخی بی پروا گفت: «خبر ندارم. همین که پایم را از خانه بیرون می گذارم دیگر نمی دانم خانواده ام چکار می کند. برای همه سیاستمدارها، برای همه هنرمندان، بیوهام». بدین گونه تازه وارد بیش از حد فضول را از اهانتها - و خودش را از سرزنشها - ی مادام دومرسانت و بازن در امان می داشت.

«نمی توانم بگویم چقدر از دیدنتان خوشحالم. وای خدا، بینی آخرین باری که دیدمتان کی بود؟»

«در خانه مادام داگریژانت. آنجا بود که شما را اغلب می دیدم.»

«درست است پسرکم، آنجا زیاد می رفتم، چون آن روزها بازن دوستش داشت. همیشه مرا بیشتر در خانه کسی می شد دید که در آن روزها رفیقش بود، چون بازن هی می گفت: «یادتان نرود یک سری به اش بزنید». اولها این باز دیده ها به نظرم یک کمی ناجور می آمد، چون بعد از آنچه خود آقا «تناول» فرموده بود مرا انگار موقع «هضم» آنجا می فرستاد. البته خیلی زود عادت کردم اما چیزی که از همه بیشتر مایه پکری بود این بود که مجبور بودم بعد از آنی هم که خودش با طرف به هم سازد من به رابطه ام با او ادامه بدهم. همیشه به یاد این شعر ویکتور هوگو می افتادم

شادکامی را ببر و ملال را برای من بگذار

درست همان طوری که در این شعر آمده، من هم با لبخند وارد خانه طرف می‌شدم، اما واقعاً انصاف نبود. باید می‌گذاشت که من در قبال معشوقه‌هایش آزادی داشته باشم، چون رفته‌رفته با تلمبار شدن همه آن زنهای رها شده دیگر حتی یک بعدازظهر هم برای خودم نمانده بود. گو این که آن زمان در مقایسه با حالا به نظرم زمان خوشی می‌آید. راستش، این که دوباره شروع به خیانت به من کرده باشد برایم امتیازی هم هست، چون جوان‌ترم می‌کند. اما شیوه قدیمش را ترجیح می‌دادم. آخر جانم، چنان مدت مدیدی بود که به من خیانت نمی‌کرد که دیگر چگونگی‌اش را فراموش کرده بود! با این همه، با هم بد نیستیم، با هم حرف می‌زنیم. همدیگر را حتی خیلی هم دوست داریم». این را دوشس از بیم آن گفت که مبادا خیال کنم یکسره از هم جدا شده‌اند و به همان گونه که درباره شخص بسیار بیماری گفته می‌شود: «هنوز خیلی خوب حرف می‌زند، امروز صبح برایش یک ساعت کتاب خواندم»، گفت: «می‌روم به‌اش بگویم که اینجا باشید. حتماً دلش می‌خواهد شما را ببیند». خود را به دوک رساند که روی کاناپه‌ای کنار خانمی نشسته بود و با او حرف می‌زد. لذت می‌برد از دیدن این که هنوز همانی بود که بود، همان شکوه و همان خوش سیمایی را داشت و فقط موهایش سفیدتر شده بود. اما با دیدن همسرش که می‌خواست با او حرف بزند چنان حالت خشمناکی به خود گرفت که او چاره‌ای جز ترک او ندید. دوشس به من گفت: «گرفتار است، نمی‌دانم چکار می‌کند، بعد می‌بیندش» و ترجیح داد کار را به عهده خودم بگذارد.

بلوک نزدیکمان آمد و از سوی دوست آمریکایی‌اش نام دوشس جوانی را پرسید که آنجا بود. در جوابش گفتم که خویشاوند آقای دویرئوته است و بلوک که درباره این نام هیچ چیز نمی‌دانست از من توضیح بیشتری خواست. مادام دوگرمانت به صدای بلند به من گفت: «ا، برئوته!

هنوز یادتان هست، چقدر قدیمی است. مال چه گذشته دوری است! آقا، آدم استوبی بود. کسانی بودند که نزدیک‌های خانه مادر شوهرم می‌نشستند. به درد شما نمی‌خورد، آقای بلوک. برای این جوان خوب است که همه‌شان را در آن قدیم‌ها هم‌زمان با من می‌شناخت». با این گفته به من اشاره کرد و به چند شیوه گذشته زمان بسیار را نشانم داد. دوستی‌ها و عقاید مادام دوگرمانت از آن زمان تاکنون چنان دگرگون شده بود که اینک با نظر به گذشته بابال عزیزش را استوب می‌دانست. از سوی دیگر آقای دو برنوته فقط در زمان پس نرفته بود، بلکه او هم نشان شهرستانی خودش را داشت: همسایه روستایی دوشس پیر بود و پرنسس دلوم جوان به این عنوان با او دوستی داشت. چیزی که من در آغاز رفت و آمدم به جهان اشراف متوجهش نشده بودم و او را یکی از چهره‌های اساسی محافل پاریس می‌پنداشتم که نامش باید همواره با تاریخچه آن به همان گونه پیوسته می‌ماند که نام کولبر با تاریخ سلطنت لویی چهاردهم همراه است. با این همه برنوته، جدا شده از ذهن و روحش و مدفون در دل سالهای چنان دوری که خودش نماینده تاریخ آنها بود (که همین نشان می‌داد که دوشس او را بکلی از یاد برده است)، حلقه پیوند من و دوشس بود در حالی که در نخستین شبی که در اوپرا کمیک او را در هیأت بغی دریایی نشسته در مفاک آبی‌اش دیدم محال بود این در تصورم بگنجد، حلقه پیوند من و دوشس زیرا مادام دوگرمانت به یاد می‌آورد که من او را می‌شناختم، پس دوست او بودم و اگر هم از محیط او برنخاسته بودم از زمانی بسیار قدیمی‌تر از بسیاری کسان حاضر در آن مهمانی عصرانه در آن محیط زندگی کرده بودم، و او این را به خاطر می‌آورد، هرچند که به گونه‌ای ناقص، و برخی جزئیاتی را که در آن زمان به نظر من اساسی آمده بودند از یاد برده بود، این که من به گرمانت نمی‌رفتم و در زمانی که او به مراسم کلیسایی عروسی دوشیزه پرسپیه آمد من خرده بورژوازی از کومبره بیش نبودم، و در سال پس از ظهورش در آن شب اوپرا کمیک برغم همه خواهش‌های سن لو مرا به خانه‌اش دعوت نکرد. این همه در

نظر من اهمیتی بنیادی داشت، چه درست در همان زمان بود که زندگی دوشس دوگرمانت را بهشتی می‌پنداشتم که خود به آن راه نداشتم. اما در نظر خود او، همان زندگی مبتذل همیشگی بود، و چون از زمانی به بعد اغلب در خانه او شام خورده بودم، و از سوی دیگر حتی پیش از آن هم دوست دو خویشاوندش مادام دو ویلیپاریزیس و روبر دوسنلو بودم، دیگر بدقت به یاد نمی‌آورد که دوستی نزدیک‌مان از چه زمانی آغاز شده بود و متوجه نمی‌شد که با چند سالی دورتر بردن تاریخ آغاز این آشنایی، دست به چه نابهنجاری زمانی شگرفی می‌زد. چه این به معنی آن می‌شد که من مادام دوگرمانت را به نام «گرمانت» شناخته باشم که شناختنش محال بود، و به درون این نام زرین هجا و به فوبور سن ژرمن راه یافته باشم، حال آن که من فقط به شام خانه خانمی رفته بودم که دیگر برایم کسی جز خانمی همچون همه زنان دیگر نبود و گاهگاهی دعوت‌م کرده بود که نه به قلمرو زیر آبی پریان دریایی که به لژ دختر عمویش در تئاتر بردم. روبه بلوک کرد و گفت: «اگر خواهان جزئیات بیشتری درباره برنوته هستید که البته ارزشش را نداشت، از این جوان پرسید (که خودش صدبار به او می‌ارزید): این جوان پنجاه بار با او در خانه ما شام خورده. در خانه ما با او آشنا شدید، مگر نه؟ در هر حال، سوان را که در خانه ما شناختید». از این که خیال کند که توانسته بوده باشم با آقای دو برنوته در جایی جز خانه او آشنا شوم، یعنی که پیش از شناختن خود او در آن محیط رفت و آمد داشته بوده باشم به همان اندازه تعجب کردم که از این که خیال می‌کرد سوان را در خانه او شناخته بودم. می‌توانستم - بی آن که دروغ گفتن‌ام در حد ژلیبرت باشد که درباره آقای دو برنوته می‌گفت: «یکی از همسایه‌های قدیمی‌مان در روستاست، در تانسونویل از بحث با او لذت می‌بردم» در حالی که آقای دو برنوته در تانسونویل با خانواده او رفت و آمد نداشت - می‌توانستم درباره سوان بگویم: «در روستا همسایه‌مان بود و اغلب شب‌ها به دیدن‌مان می‌آمد» چه برآستی هم سوان برایم یادآور بسیاری چیزهای دیگر غیر از گرمانت‌ها بود. دوشس گفت: «نمی‌دانم

چطور بگویم. ببینید، آدمی بود که همه حرفش فقط درباره‌ی والاحضرت‌ها بود. کلی داستان‌های بامزه درباره‌ی آدم‌های گرمانت، درباره‌ی مادر شوهر من، درباره‌ی مادام دو و ارامبون در زمانی که هنوز همدم پرنسس دوپارم نشده بود، می‌دانست. اما امروزه کی می‌داند مادام دو و ارامبون کی بود؟ این جوان چرا، این همه این چیزها را دیده و می‌شناسد، اما دیگر همه چیز تمام شده، آدم‌هایی‌اند که حتی از اسمشان هم چیزی نمانده و البته لیاقت این را هم که مانده باشد نداشتند». و من درمی‌یافتم که، گرچه جهان اشراف کلّ واحدی به نظر می‌رسد که در آن براسی مناسبات اجتماعی به اوج تمرکز رسیده است و همه چیز با هم رابط دارد، باز چه «استان»‌هایی دارد (یا دستکم زمان به وجود می‌آورد) که نامشان تغییر می‌کند و دیگر برای کسانی که پس از گونه‌گونی‌ها از راه می‌رسند نامفهوم است. دوشس که جنبه‌ی شاعرانه‌ی این نامفهوم‌ی را که نتیجه‌ی گذشت زمان است حس نمی‌کرد و در هر چیزی عنصر بامزه‌ای را می‌دید که با ذوق گرماتی و با ادبیات نوع میاک همخوانی داشت، بازگفت: «مادام دو و ارامبون خانمی بود که حرف‌های احمقانه‌ی باورنکردنی می‌زد. یک دوره‌ای کارش این شده بود که مدام قرص ضدسرفه‌ای بخورد که در آن زمان رواج داشت و اسمش قرص ژرودل بود (خودش هم از این نام بسیار خاص، که زمانی بسیار شناخته شده بود و اینک مخاطبانش آن را هیچ نمی‌شناختند خنده‌اش گرفت). مادر شوهرم به‌اش می‌گفت: «آخر، مادام دو و ارامبون، این طور که دم به دم قرص ژرودل می‌خورید معده‌تان مریض می‌شود». در جوابش می‌گفت: «چه حرف‌ها خانم دوشس. قرصی که به ریه‌ام می‌رود چه کاری به کار معده‌ام دارد؟» همین مادام دو و ارامبون بود که می‌گفت: «دوشس یک گاوی دارد که آن قدر قشنگ است، آن قدر قشنگ است که آدم همه‌اش خیال می‌کند نره اسب است»

مادام دو گرمانت برغبت آماده بود همچنان از داستانهای مادام دو و ارامبون تعریف کند که صدها نمونه از آن را می‌شناختیم اما حس می‌کردیم که این نام در ذهن بی‌خبر بلوک هیچ کدام از آن تصویرهایی را

نمی‌انگیزد که در ذهن ما به محض شنیدن نام مادام دو و ارامبون، آقای دو برثوته و پرنس داگریژانت سربرمی‌آورد، و به همین دلیل در نظر او با حیثیتی می‌آمیخت که من می‌دانستم اغراق‌آمیز است اما آن را درک می‌کردم، ولی نه به این دلیل که خودم هم زمانی آن را حس کرده بودم، زیرا بندرت پیش می‌آید که اشتباه‌ها و بلاهت‌های مان، حتی زمانی هم که دیگر به آنها پی برده‌ایم، ما را در قبال خطاهای دیگران بخشنده‌تر کند.

از این گذشته، واقعیت البته بی‌اهمیت این زمان دور آن چنان محو شده بود که وقتی در نزدیکی ام کسی پرسید که آیا ملک تانسونویل از پدر ژیلبرت، یعنی آقای دو فورشوویل به او رسیده است، کسی در جوابش گفت: «نخیر، به هیچ وجه. ملک خانواده شوهرش بوده. مال طرف‌های گرمانت است. تانسونویل نزدیک گرمانت است و متعلق به مادام دو مرسانت یعنی مادر مارکی دوسن لو بوده. اما چون بیشترش در گرو بوده آن را به داماد داده بوده‌اند و عروس هم با پول کلانش آن را از گرو درآورده.»

یک بار دیگر، با کسی از سوان حرف می‌زدم تا نمونه‌ای از یک مرد فرهیخته آن زمان‌ها را به او نشان داده باشم، و او گفت: «بله، بله، دوشس دو گرمانت بعضی از گفته‌هایش را برایم نقل کرده، همان آقای پیری بوده که شما در خانه دوشس با او آشنا شده بودید، مگر نه؟»

گذشته در ذهن دوشس چنان تغییری کرده بود (یا شاید نشانه‌هایی که من از گذشته در ذهن خود داشتم همیشه آن چنان از ذهن او غایب بود که آنچه را که من رویدادی می‌دانستم او اصلاً ندیده بود) که می‌توانست گمان کند که با سوان در خانه او و با آقای دو برثوته در جایی جز خانه او آشنا شده باشم، و بدین گونه مرا از پیشینه‌ای محفلی و اشرافی برخوردار می‌کرد که آن را بسیار هم عقب می‌برد. زیرا این برداشت از گذشت زمان را که من تازه به آن دست یافته بودم دوشس هم داشت، و حتی، با توهمی برخلاف توهم من که آن را کوتاه‌تر از آنی پنداشته بودم که بود، برعکس آن را بیش از حد طولانی می‌دید، آن را به دورتر از آنی که بود پس می‌برد،

و بورژوازی هیچ توجهی نداشت به خطِ بینهایتِ افتراق میان زمانی که برای من نامی و سپس موضوع عشقم بود، و زمانی که برایم فقط یک زن اشرافی معمولی شد. من فقط در این مرحله دوم که برایم آدم دیگری شده بود به خانه او رفته بودم. در حالی که در نظر خود او چنین تفاوت‌هایی وجود نداشت و برایش هیچ عجیب نبود که من از دو سال پیش‌تر به خانه‌اش رفتم و آمد داشته بوده باشم. خودش نمی‌دانست که در آن زمان برای من آدم دیگری بود، پای دری‌اش مفهوم دیگری داشت، و وجودش برای خودش آن‌گونه‌گونی را نداشت که برای من داشته بود. به او گفتم: «به یاد اولین شبی افتادم که به خانه پرنسس دو گرمانت رفتم، شبی که خیال می‌کردم دعوت ندارم و می‌ترسیدم بیرونم کنند، همان شبی که شما یک پیرهن سرخ سرخ داشتید و کفش‌هایتان قرمز بود». دوشس گفت: «وای که این مالِ چقدر قدیم است!» و با این گفته مرا هرچه بیشتر متوجه گذشت زمان کرد. با حسرت به گذشته دور نگاه می‌کرد اما بر پیرهن سرخش تأکید خاصی گذاشت. از او خواستم برایم توصیفش کند و با رغبت چنین کرد. گفت: «الان دیگر همچو پیرهنی نمی‌پوشند. از آن پیرهن‌هایی بود که مناسب همان زمان‌ها بود» پرسیدم: «مگر قشنگ نبود؟» همیشه می‌ترسید که با گفته‌اش امتیازی علیه خودش بدهد، می‌ترسید چیزی بگوید که از ارزش خودش کم کند. بنابراین گفت: «چرا، چرا، به نظر من که خیلی قشنگ بود. این که امروزه نمی‌پوشند برای این است که دیگر کسی آن طوری نمی‌دوزد. اما دوباره باب می‌شود. همهٔ مُدها، در لباس و در موسیقی و نقاشی دوباره رواج پیدا می‌کند» این را با قاطعیت گفت، چون به نظرش عقیده‌ای بود که تا اندازه‌ای تازگی داشت. در این حال، اندوه پیر شدن دوباره دچار خستگی‌اش کرد اما لبخندی به مقابله با آن آمد. گفت: «مطمئن‌اید که کفش‌هایم قرمز بود؟ فکر می‌کردم طلایی باشد». به او اطمینان دادم که آن صحنه حی و حاضر جلو چشمم بود، اما نگفتم به خاطر چه شرایطی آن را به خاطر می‌آوردم. با لحنی مهرآمیز گفت: «چقدر لطف دارید که این یادتان مانده»، زیرا معنی لطف

در نظر زنان این است که زیبایی شان را به خاطر بیاوری، چنان که در نظر هنرمندان این که آثارشان را بستایی. وانگهی، گذشته هر چقدر هم که دور باشد، نزد زنی با قاطعیت او می شود که هیچگاه از یاد نرود. در سپاسگزاری از این که پیرهن و کفش هایش را به خاطر داشتم گفت: «یادتان هست که من و بازن شما را به خانه برگرداندیم؟ بنا بود دختر خانمی بعد از نصف شب به دیدنتان بیاید. بازن از ته دل به این که کسی در همچو ساعتی به دیدنتان بیاید خنده اش گرفته بود». برآستی آن شب پس از مهمانی پرنسس دوگرمانت آلبرتین به دیدنم آمد. آن را به همان خوبی دوشس به یاد می آوردم، در حالی که آلبرتین اینک برایم به همان اندازه بیتفاوت شده بود که ممکن بود برای دوشس دوگرمانت باشد، اگر البته دوشس دوگرمانت می دانست که دختری که آن شب به خاطرش به خانه ایشان نرفتم آلبرتین بود. چرا که دیر زمانی پس از آن که مردگان بینوا از دلمان بیرون شده اند هنوز خاکستر بیتفاوت شان همچنان با رخدادهای گذشته می آمیزد، آلیاژ آنها می شود. و بی آن که دیگر دوستشان داشته باشی می شود که با یادآوری اتاقی، کوره راهی، کوچه ای که زمانی آنجا بودند، ناگزیر شوی برای آن که جایشان خالی نماند به ایشان اشاره ای بکنی، بی حسرتی، حتی بی آن که نامی از ایشان ببری، حتی بی آن که رخصتی دهی که هویت شان شناخته شود. (مادام دوگرمانت هویت دختری را که باید آن شب به دیدنم می آمد در نمی یافت، هیچگاه این را ندانسته بود و از آن فقط به خاطر شگفتی آن ساعت و غرابت آن شرایط حرف می زد). چنین اند شکل های واپسین و غبطه ناانگیز زنده مانی.

قضایوت های دوشس درباره راشل گرچه به خودی خود پیش پا افتاده بود، برایم به این دلیل جالب بود که در آنها هم نشان زمان تازه ای دیده می شد. زیرا نه دوشس و نه راشل هیچکدام خاطره شبی را که این در خانه آن گذرانید بطور کامل از یاد نبرده بودند، اما این خاطره هم در بطن آن قضایوت ها دگرگون شده بود. دوشس به من گفت: «می توانم بگویم که

شنیدن شعرخوانی اش، همین طور شنیدن این که ازش تمجید می کنند بخصوص از این نظر برایم جالب است که خودم او را کشف کردم و ازش خوشم آمد و همه جا ازش حرف زدم و تحمیلش کردم، آن هم در دوره ای که هیچ کس نمی شناختش و همه مسخره اش می کردند. بله، پسر جان، حتماً تعجب می کنید، اما اولین جایی که در حضور جمعیت شعر خواند خانه من بود! بله، در حالی که همه کسانی که خودشان را به اصطلاح آوانگارد می دانستند، مثل این خویشاوند تازهام (با تمسخر پرنسس دوگرمانت را نشان داد که برای او همچنان خانم وردورن بود)، کارش را اصلاً قابل شنیدن نمی دانستند و اگر از گرسنگی هم می مرد به سراغش نمی رفتند، من دیدم که کارش جالب است و به اش دستمزدی پیشنهاد کردم تا بیاید و در خانه ما در حضور همه کسانی که گل سرسبد محیط ما هستند شعر بخواند. می توانم به تعبیری بگویم که من او را به همه شناساندم، تعبیری که البته یک کمی ابلهانه و خودپسندانه است، چون در عمق آدم با استعداد هیچ احتیاجی به کسی ندارد. بله که هیچ احتیاجی به من نداشت». حرکتی از سر اعتراض کردم و دیدم که مادام دوگرمانت کاملاً آماده است عکس آنچه را که خود می گوید بپذیرد: «نه؟ معتقدید که استعداد احتیاج به حمایت دارد؟ به کسی احتیاج دارد که مطرحش کند؟ شاید هم در عمق حق با شما باشد. عجیب است، درست همانی را می گوید که دوما در گذشته به من می گفت. در این صورت بینهایت خوشوقتم از این که نقشی هر چقدر هم کوچک به عهده گرفته باشم. البته نه در استعداد همچو هنرمندی، بلکه در شهرتش». مادام دوگرمانت ترجیح می داد نظر خودش را در این باره که استعداد به خودی خود چون دُملی سرباز می کند کنار بگذارد، نه به این دلیل که برای خودش ستایش انگیزتر بود، بلکه همچنین به این دلیل که چون از چندی پیش آدم هایی تازه را به خانه خود می پذیرفت و خسته هم شده بود، رفتارش با فروتنی همراه بود، از دیگران سؤال می کرد و نظر ایشان را هم در عقیده خود دخالت می داد. باز گفت: «باورتان نمی شود که این جمعیت باهوشی که

اسمش اشراف است اصلاً یک کلمه هم از این چیزها سرش نمی شد. اعتراض می کردند، می خندیدند، هرچه به اشان می گفتم: «تازگی دارد، جالب است، کاری است که تا حال نشده»، هیچ کس باور نمی کرد، کما این که هیچ وقت هیچ حرف مرا کسی باور نکرده. در مورد چیزی هم که اجرا می کرد همین طور بود. یکی از کارهای مترلینگ بود که البته الآن دیگر خیلی معروف است اما در آن زمان همه مسخره اش می کردند. در حالی که من، به نظرم فوق العاده بود. حتی، فکرش را که می کنم، تعجب می کنم که یک زن دهاتی مثل من، کسی که فقط همان تربیت دخترهای ولایت خودش را داشته، از همان اول کار از همچو چیزهایی خوشش آمده باشد. البته دلیلش را نمی دانم، اما خوشم می آمد، حالی به حالی ام می کرد؛ مثلاً، همین بازن که اصلاً اهل احساسات نیست، از تأثیری که این چیزها روی من می گذاشت حیرت می کرد. به ام می گفتم: «دلّم نمی خواهد که دیگر به همچو مزخرفاتی گوش بدهید، مریضتان می کند». راست هم می گفتم، چون همه مرا زن خشکی می دانند در حالی که در عمق یک گلوله عصبام».

در این هنگام حادثه ای نامنتظر پیش آمد. نوکری آمد و به راشل گفت که دختر لابرما و شوهرش می خواهند با او حرف بزنند. دیدیم که دختر لابرما در برابر خواست شوهرش به این که راشل از ایشان دعوت کند مقاومت کرد، اما پس از رفتن جوان میهمان لابرما، ملال زوج جوان در حضور لابرما هرچه بیشتر شد، فکر این که دیگران خوش می گذرانند عذابشان داد و خلاصه، با استفاده از فرصتی که لابرما به اتاق خودش رفته بود تا کمی خون سرفه کند بشتاب لباس برازنده تری پوشیدند، وسیله ای صدا زدند و بی دعوت به خانه پرنسس دوگرمانت آمدند. راشل که قضیه را دریافته بود و در نهان به خود می بالید یا لحنی تکبرآلود به نوکر گفت که به آن دو بگوید که نمی تواند بیاید و بنویسند که موضوع درخواست

غیرمنتظره‌شان چیست. نوکر رفت و با کارتی برگشت که دختر لابرما نوشته بود او و شوهرش نتوانسته بودند در برابر تمایل خود به شنیدن شعر خوانی راشل مقاومت کنند و از او خواهش دارند اجازه دهد که به مجلس بیایند. راشل از ابلهانگی بهانه ایشان و پیروزی خودش لبخندی بر لب آورد. در جواب گفت که متأسف است و برنامه‌اش هم به پایان رسیده است. به همان زودی در سراسر، نوکرها به این که زوج جوان معطل مانده بودند و راهشان نمی‌دادند، می‌خندیدند. شرمندگی چنین اهانتی و نیز یاد این که راشل در مقایسه با مادرش هیچ بود دختر لابرما را واداشت که بر اقدامی که انگیزه اولیه‌اش نیازی ساده به خوش‌گذرانی بود تا آخر پافشاری کند. به راشل پیغام داد که حال که نمی‌تواند شعرخوانی او را بشنود لطفی کند و به او اجازه دهد که دستش را بفشارد. راشل در حال حرف زدن با پرنسی ایتالیایی بود، گفته می‌شد جاذبه ثروت هنگفت او جلبش کرده که برخی مناسبات اشرافی تا اندازه‌ای مانع از آن می‌شد کسی بپرسد چنان ثروتی از کجا آمده است، می‌دید که وضع آن چنان زیر و رو شده که اینک دختر و داماد لابرمای بزرگ در برابرش به زانو در آمده‌اند. پس از آن که این رویداد را با لحنی شوخی آمیز برای همه تعریف کرد به زوج جوان گفت که وارد شوند، آن دو هم از خدا خواسته آمدند و با یک حرکت همه موقعیت اجتماعی لابرما را نابود کردند آن چنان که پیش از آن سلامتش را هم از او گرفته بودند. راشل این را فهمید و نیز دریافت که جواب مساعدش به دو جوان بیش از طرد ایشان او را در محافل به نیکدلی و آن دو را به سفلگی معروف خواهد کرد. از همین رو ایشان را مهربانانه با آغوش باز پذیرفت، با لحن سرمستانه حامی بزرگواری که فروتنی کند گفت: «خوب البته، مایه خوشحالی است! پرنسس هم خوشحال می‌شوند». چون نمی‌دانست که در تئاتر عقیده بر این است که مهمانی آن روز به دعوت اوست، شاید می‌ترسید که اگر از پذیرفتن دختر و داماد لابرما خودداری کند این دو نه درباره حسن نیت او (که برایش مهم نبود) بلکه درباره نفوذش شک کنند.

دوشس دوگرمانت به گونه‌ای غریزی از آنجا دور شد، چون هر چقدر کسی بیشتر به ورود به جامعه اشرفی تمایل نشان می‌داد بیشتر از چشمش می‌افتاد. در آن لحظه همه آنچه برایش مهم بود نیکی راشل بود و اگر دختر و داماد لابرما را به او معرفی می‌کردند به ایشان پشت می‌کرد. در این حال راشل در ذهن خود سرگرم ساختن جمله لطف آمیزی بود که فردا با آن می‌توانست در پشت صحنه تاثیر به لابرما نیش بزند: «خیلی ناراحت و متأسف شدم که دخترتان دم در آن قدر معطل شد. چه می‌دانستم! هی برایم کارت پشت کارت فرستاد». از زدن چنین ضربه‌ای به لابرما کیف می‌کرد. شاید اگر می‌دانست که ضربه‌ای مرگ‌آور خواهد بود خویشتن‌داری می‌کرد. خوش داریم قربانی بگیریم، اما تا آن حد که قربانی زنده بماند و گنهکار نشویم. وانگهی، چه گناهی کرده بود؟ چند روزی بعد با خنده می‌گفت: «عجیب است، خواستم خیلی بیشتر از آنی که او به من خوبی کرده بود به دختر و دامادش خوبی کنم، حالا کم مانده که مرا به قتلش متهم کنند. دوشس را شاهد می‌گیرم». چنین می‌نماید که همه بدخواهی‌های بازیگران و همه تصنع زندگی تاثیری به فرزندان ایشان برسد بی‌آن که تلاش پیگیر مادر را پشت سر گذاشته باشند، بازیگران بزرگ اغلب قربانی توطئه‌های خانگی می‌شوند که پیرامونشان برپا می‌شود و ایشان را، چنان که بسیار بارها در پایان نمایشنامه‌هایی که بازی می‌کنند، به کشتن می‌دهد.

از سوی دیگر، زندگی دوشس بسیار تلخ‌کامانه بود و این دلیلی داشت که در ضمن، بر اثرش محیطی که آقای دوگرمانت به آن رفت و آمد می‌کرد همزمان پست‌تر می‌شد. دوک دوگرمانت اگرچه هنوز سالم و قوی بود به دلیل سالخوردگی آرام‌تر شده بود و دیگر به زنش خیانت نمی‌کرد، تا این که دل به مادام دو فورشوویل بست که چندان معلوم نبود رابطه‌شان از چه زمانی آغاز شده بود. (با توجه به سنی که مادام دو فورشوویل داشت

این ماجرا عجیب به نظر می‌آمد. اما شاید که زندگی هوسبازانه را بسیار زود آغاز کرده بود. از این گذشته زنانی هستند که در هر دهه انگار در وجود تازه‌ای حلول می‌کنند، و گاهی حتی زمانی که گمان می‌رفته مرده باشند عشق‌هایی تازه می‌آغازند، و مایه سرگستگی مثلاً زن جوانی می‌شوند که شوهرش به خاطر ایشان او را ترک می‌کند). هرچه بود این رابطه چنان ابعادی به خود گرفته بود که دوک پیر، در این آخرین عشقش، به تقلید از آنهایی که در گذشته داشته بود، معشوقه را در خانه حبس می‌کرد، تا آنجا که در حالی که عشق من به آلبرتین با تغییرات عمده‌ای عشق سوان به اودت را تکرار می‌کرد عشق آقای دوگرمانت یادآور عشق من به آلبرتین بود. اودت را مجبور می‌کرد که صبحانه و شام را با او بخورد، همه مدت در خانه او بود؛ و او این را به رخ دوستانی می‌کشید که در غیر این صورت محال بود با دوک دوگرمانت رابطه‌ای داشته باشند و برای آشنایی با او به خانه اودت می‌آمدند، تا اندازه‌ای شبیه آن که کسی به خانه یک روسپی برود تا با معشوق او که شاهی است آشنا شود. البته دیر زمانی بود که مادام دو فورشوئیل زنی اشرافی شده بود. اما از آنجا که در سالخورده‌گی دوباره کسی خرجش را می‌داد، آن هم پیر بسیار مغروری که به هر حال در خانه او شخصیت مهمی بود، افتادگی می‌کرد و می‌کوشید فقط جامه‌های بی‌پوشد که او می‌پسندید، غذاهایی بپزد که او دوست می‌داشت، و برای خوشامد دوستانش به ایشان می‌گفت که با دوک درباره‌شان حرف می‌زند چنان که در گذشته‌ها به عمو بزرگم می‌گفت که با گراندوک که برایش سیگار می‌فرستاد درباره او حرف زده بود. خلاصه برغم موقعیت اشرافی خودش، بر اثر شرایط تازه این گرایش را یافته بود که دوباره همان خانم صورتی پوشی شود که در کودکی دیده بودم. البته سالیان سال بود که عمو آدولف مرده بود. اما مگر نشستن کسان تازه‌ای به جای آدم‌های گذشته‌ها در پیرامونمان مانع از آن می‌شود که همان زندگی را از سر بگیریم؟ شکی نیست که اودت این شرایط تازه را از سر سودجویی پذیرفته بود، اما نیز به این دلیل که چون در زمانی که

می‌خواست دخترش را شوهر دهد در جامعه اشرف خواهان بسیار داشت و پس از ازدواج ژیلبرت با سن لو کنار گذاشته شد، اینک حس می‌کرد که دوک دوگرمانت که آماده است هر کاری برای او بکند بسیاری دوشس‌هایی را به خانه‌اش خواهد آورد که شاید خوشحال باشند از این که لطمه‌ای به دوستشان اوریان بزنند، همچنین محرکش شاید ناخشنودی دوشس هم بود که با نوعی حس رقابت زنانه از پیروزی بر او احساس شادمانی می‌کرد. سن لو تا دم مرگش وفادارانه همسرش را به خانه اودت همراهی می‌کرد. مگر نه این که هر دو هم وارث آقای دوگرمانت و هم اودت بودند که اودت هم بدون شک وارث عمده ثروت دوک می‌شد؟ حتی خویشاوندان کورووازیه‌شان که بسیار هم مشکل‌پسند بودند، حتی مادام دو مرسانت و پرنسس دو ترانیا به امید ارثی به خانه اودت رفت و آمد داشتند. بی‌اعتنا به رنجش مادام دوگرمانت که اودت آزرده از تحقیرهای او علناً از او بدگویی می‌کرد.

رابطه دوک با مادام دو فورشوویل، که تقلیدی از رابطه‌های گذشته او بود، بتازگی موجب آن شده بود که دوک برای دومین بار عنوان ریاست باشگاه سوارکاران و نیز عضویت افتخاری آکادمی هنرهای زیبا را از دست بدهد. به همان گونه که شیوه زندگی آقای دوشارلوس و مشارکت آشکارش با ژوپین مانع از آن شد که به ریاست باشگاه اتحاد و انجمن دوستداران پاریس قدیم برسد. بدین گونه دو برادر با همه تفاوت گرایش‌هایشان به دلیل تنبلی و بی‌ارادگی واحدی حیثیت خود را از دست داده بودند، عیبی که پدربزرگشان، دوک دوگرمانت، عضو آکادمی فرانسه هم آن را داشت اما به گونه خوشایندی، اما در دو نوه‌اش موجب شده بود که یکی با گرایشی طبیعی و دیگری با گرایشی که طبیعی دانسته نمی‌شود موقعیت اجتماعی خود را از دست بدهند.

دوک دوگرمانت پیر دیگر به جایی نمی‌رفت چون همه روزها و همه شب‌هایش را با اودت می‌گذرانید. اما آن روز، برغم ناراحتی‌اش از این که همسرش را آنجا می‌دید، آمده بود تا به او [پرنسس دوگرمانت] سری

بزند. او را ندیده بودم و بدون شک اگر دوشس نشانش نمی داد او را نمی شناختم. چیزی جز آواری نبود هر چند شکوهمند، یا شاید از آوار هم کم تر، چیز زیبای شاعرانه ای بود چون تخته سنگی در کولاکی. چهره اش، از همه سوزیر تازیانه موجهای رنج و خشم رنج، و مد مرگ که در برش می گرفت، از هم پاشیده چون صخره ای، هنوز همان طرح و انحنایی را داشت که همواره ستوده بودم؛ فرسوده بود چون سردیس باستانی زیبایی که بسیار آسیب دیده باشد اما بکمال رغبت آن را آرایه اتاق کاری کنی. فقط به نظر می آمد که متعلق به زمانی قدیمی تر از آنی باشد که در گذشته بود، نه فقط به دلیل این که جنس درخشان گذشته اش حالتی زیر و شکسته به خود گرفته بود، بلکه همچنین از آن رو که جای حالت ظرافت و شیطنت اش را حالت ناخواسته ناخود آگاهی گرفته بود که حاصل بیماری، مبارزه با مرگ، مقاومت و دشواری زندگی بود. شریان ها همه نرمی شان را از دست داده، چهره شاداب گذشته ها را به سختی سنگ کرده بودند. و بی آن که دوک بدانند پس گردن، گونه و پیشانی اش به حالتی نمایان بود که انگار همه وجودش، ناگزیر از این که با تقلا بر هر دقیقه ای چنگ زند، رودر روی رگباری تراژیک تکان تکان می خورد، و دسته های سفید موی شکوهمندش، تنک تر از گذشته، کف خود را بر دماغه موج گرفته چهره اش می کوفت. و همچون بازتاب های شگرف و یگانه ای که تنها فرا رسیدن توفانی که همه چیز را به کام می کشد بر تخته سنگ هایی می نشانند که پیش تر به رنگی دیگر بوده است، فهمیدم که طوسی سُرَبی گونه های خشک و فرسوده، خاکستری انگار سفیدگون و کرکی موهای وز کرده، کورسوی چشمانی که دیگر بدشواری چیزی می دید همه رنگ هایی نه مجازی که بسیار هم واقعی خیال ناک و وام گرفته از «پالت» پیری و نور نزدیکی مرگ بود، نوری که چه سیاهی هولناک پیشگویانه بی همانندی دارد.

دوک چند دقیقه ای بیشتر نماند، اما همان بس بود تا بینم که اودت همه توجهش به هوادارانی جوان تر است و او را مسخره می کند. اما

عجیب این که دوک، هم او بی که در گذشته مسخره جلوه می کرد هنگامی که رفتار شاهی تئاتری را پیشه می کرد، اینک ظاهری برآستی شکوهمندانه به خود گرفته بود، تا اندازه ای چون برادرش، که پیری با زدودن همه جزئیات اضافی او را شبیه اش می نمایاند. و باز همچون برادرش، هم او بی که در گذشته پر از تکبر بود اینک، البته به شیوه دیگری، به نظر کمابیش فروتن می آمد، البته باز به شیوه دیگری. زیرا که دچار انحطاط برادرش نشده کارش به آنجا نکشیده بود که با ادب بیماری فراموشکار به کسانی که در گذشته تحقیرشان می کرد سلام کند. اما بسیار پیر بود، و زمانی که خواست از درگاه بگذرد و از پله ها پایین برود و از خانه خارج شود، پیری که به هر حال نکبت بارترین حالت آدمی است و او را از او جش هر چه شبیه تر به شاهان تراژدی یونانی به زیر می کشد، پیری که ناگزیرش می کرد بر راه صلیبی که زندگی خطرآلود پیران ناتوان چنان راهی است گه گاه بایستد، پیشانی خویناکش را خشک کند، کورکورانه پله ای را بجوید که از زیر پا می گریزد، پیری، از آنجا که گام های لرزان و چشمان مه گرفته اش را نیازمند تکیه گاهی می کرد و ناخواسته این حالت را به او می داد که خجولانه بترمی از دیگران تقاضا می کند، ظاهرش را بیش از شکوهمندی التماس آمیز می کرد.

آقای دوگرمانت از آنجا که نمی توانست از اودت بگذرد و در خانه او همواره بر مبل ثابتی نشسته بود که نفرس نمی گذاشت باسانی از آن بلند شود، می گذاشت او دوستانی را به خانه بپذیرد که بس خوشحال بودند از این که با او آشنا شوند، رشته سخن را به او بسپارند و تعریف هایش را از جامعه قدیم، از مارکیز دو ویلپاریزیس و دوک دو شارتر بشنوند.

بدین گونه در فوبورسن ژرمن، جایگاه های بظاهر خلل ناپذیری چون جایگاه دوک و دوشس دوگرمانت و بارون دوشارلوس حرمت خود را چون همه چیزهایی که در این جهان دگرگون می شوند از دست داده بود، و این حاصلی عملی درونی بود که کسی به آن فکر نکرده بود: نزد

آقای دوشارلوس مهر به شارلی که او را بندهٔ وردورن‌ها کرد، و نیز فتور؛ نزد مادام دوگرمانت، گرایش به هنر و چیزهای تازه؛ نزد آقای دوگرمانت عشقی انحصاری از آن گونه که در گذشته شبیهش را بسیار داشته بود اما اینک سستی پیری آن را جبارانه‌تر می‌کرد، و ضعف‌هایش را فقط جدیت محفل دوشس می‌توانست تکذیب و با وجههٔ اشرافی‌اش جبران کند که دوک دیگر در آن حضور نمی‌یافت، و البته آن چنان هم دایر نبود. چنین است که چهرهٔ چیزهای جهان دگرگون می‌شود، و کانون امپراتوری‌ها، نظم کامروایی‌ها و ترتیب جایگاه‌ها، همهٔ آنچه همیشگی می‌نمود پیوسته جابه‌جا می‌شود، و چشمان مرد زندگی می‌تواند کامل‌ترین دگرگونی را درست در جایی ببیند که تغییر آن از همه محال‌تر می‌نمود.

گهگاه، جلو چشمان تابلوهایی قدیمی که سوان آنها را با ترتیبی «مجموعه دارانه» گرد آورده بود، و حالت از مد افتاده و کهنه و قدیمی صحنه را کامل می‌کرد، با آن دوکی که انگار از دورهٔ «رستوراسیون» و آن «خانم» ی که درست از عهد «امپراتوری دوم» بود و یکی از آن خانه‌جامه‌هایی را به تن داشت که او بسیار می‌پسندید - گهگاه خانم صورتی پوش حرف دوک را قطع می‌کرد و خود به پرگویی می‌پرداخت، و دوک یکباره خاموش می‌شد و نگاهی درنده‌وار به او می‌انداخت. شاید فهمیده بود که او نیز، همچون دوشس، گاهی مزخرف می‌گوید؛ شاید در توهمی پیرانه گمان می‌کرد که مادام دوگرمانت با جملهٔ ظریف نیشداری گفته‌اش را قطع کرده باشد و خود را در ساختمان گرمانت می‌پنداشت، همچون درندگان پا به زنجیری که لحظه‌ای خود را هنوز آزاد و در صحرای افریقا می‌پندارند. و یکباره سر می‌افراشت، با چشمان ریزگرد زردش که درخشش چشمان پلنگی را داشت یکی از آن نگاه‌هایی را به او می‌انداخت که گاهی، در خانهٔ مادام دوگرمانت هنگامی که پرچانگی می‌کرد، از دوک دیده و به خود لرزیده بودم. دوک این چنین چند لحظه خانم صورتی پوش گستاخ را نگاه می‌کرد. اما اودت با او رویارویی می‌کرد و چشم از او بر نمی‌داشت، و پس از چند لحظه‌ای که به نظر تماشاگران

بسیار طولانی می‌آمد پلنگ پیر رام شده به یاد می‌آورد که نه در خانه دوشس و آزاد در آن صحرایی که از پادری کنفی آستانه در آغاز می‌شد، بلکه در خانه مادام دوفورشویل در قفس باغ وحش «ژاردن د پلانته» است، و سرش را که نمی‌دانستی یال هنوز پرپشتش سفید یا بور است در شانه فرو می‌برد و گفتارش را از سر می‌گرفت. به نظر می‌آمد منظور مادام دوفورشویل را نفهمیده باشد که معمولاً هم چندان مفهومی نداشت. به او اجازه می‌داد که دوستانی را هم به شام همراه با او دعوت کند؛ اما با تعصبی که از عشق‌های قدیمی‌اش وام گرفته بود و اودت را متعجب نمی‌کرد چوت عادت داشت آن را از سوان هم ببیند، و مرا به یاد زندگی‌ام با آلبرتین می‌انداخت، اصرار داشت که این کسان زود بروند تا خودش بتواند آخر از همه به اودت شب خوش بگوید. نیازی به گفتن ندارد که همین که او می‌رفت اودت خود را به کسان دیگری می‌رسانید. اما دوک این را نمی‌دانست یا ترجیح می‌داد نشان ندهد که می‌داند: بینایی پیران ضعیف و گوش‌شان سنگین می‌شود، روشن بینی‌شان به تیرگی می‌گراید و خستگی از هوشیاری‌شان می‌کاهد. و سنی می‌رسد که ژوپیتر بناچار به یکی از شخصیت‌های مولیر بدل می‌شود - اما نه دلدار المپی آلکمن که ژرونت خنده‌آور. گو این که نه خیانت اودت به دوک دو گرمانت و نه تیمارش از او هیچ زیبایی و شکوهی نداشت. در این نقش هم چون همه نقش‌های دیگر زنی پیش پا افتاده بود. نه این که زندگی اغلب نقش‌های زیبایی به او نسپرد، نه، اما بلد نبود آنها را بازی کند.

از آن پس چندبار خواستم اودت را ببینم و موفق نشدم، زیرا آقای دوگرمانت در تلفیق ضرورت‌های سلامت بدنی و حسادتش به او فقط اجازه برگزاری مهمانی‌هایی در روز را می‌داد و آن هم به شرطی که رقصی در کار نباشد. خود اودت این عزلت را بدون رودربایستی با من در میان گذاشت و این به چند دلیل بود. دلیل اصلی این که مرا، برغم این که فقط چند مقاله نوشته و فقط پژوهش‌هایی به چاپ رسانده بودم نویسنده

معروفی می‌پنداشت، تا جایی که با یادآوری زمانی که به «خیابان اقایاها» می‌رفتم تا تماشایش کنم یا دوره‌ای که بعدها به خانه‌اش می‌رفتم ساده‌لوحانه می‌گفت: «آه! اگر آن موقع می‌توانستم حدس بزنم که روزی نویسنده بزرگی می‌شوید!» و چون شنیده بود که نویسندگان همنشینی با زنان را خوش می‌دارند تا به این وسیله تحقیق کنند و از ایشان داستان‌های عشقی بشنوند، دوباره در رفتار با من همان «خانم» ساده‌گذشته‌ها شده بود تا برایم جالب توجه باشد. برایم تعریف می‌کرد که: «مثلاً، یک بار یکی کشته مرده من شده بود و من هم عاشق بیقرارش بودم. زندگی محشری با هم داشتیم. باید سفری به امریکا می‌کرد و قرار بود من هم با او بروم. شب قبل از سفر به نظرم رسید که قشنگ‌تر این است که نگذارم آتش عشقمان سرد بشود، چون طبیعی بود که همیشه به آن صورت نمی‌ماند. شب آخر را در حالتی گذراندم که او مطمئن بود همراهش می‌روم، شب دیوانه‌کننده‌ای بود، از بودن با او هم بینهایت خوش بودم و هم دق می‌کردم از این که دیگر او را نمی‌بینم. همان صبح رفتم و بلیتم را به مسافری دادم که نمی‌شناختم. خواست دستکم پول بلیت را بدهد اما من گفتم: نه، با گرفتن این بلیت خدمت بزرگی به من می‌کنید، پول نمی‌خواهم». سپس داستان دیگری: «یک روز در شانزه لیزه بودم. آقای دوبرئوته که یک بار بیشتر ندیده بودمش با چنان اصراری نگاهم می‌کرد که ایستادم و به‌اش گفتم: «چطور جرأت می‌کنید این طور به من زل بزنید؟» در جوابم گفت: «به این خاطر نگاهتان می‌کنم که کلاهتان مسخره است». راست می‌گفت. کلاه کوچکی بود با گل‌های بنفشه، مُد آن روزها وحشتناک بود. اما خوب، خیلی عصبانی شده بودم، به‌اش گفتم: «اجازه نمی‌دهم با من این طوری حرف بزنید». باران گرفت. به او گفتم: «فقط در صورتی می‌بخشمتان که کالسکه داشته باشید». گفت: «اتفاقاً دارم و شما را می‌رسانم». در جوابش گفتم: «نخیر، کالسکه‌تان را خواستم. نه خودتان را» سوار کالسکه‌اش شدم و خودش زیر باران پیاده رفت. اما همان شب به خانه‌ام آمد. دو سال عاشق و دیوانه‌همدیگر بودیم. یک روز برای چای

بیاید پیشم، برایتان تعریف می‌کنم چطور با آقای دو فورشویل آشنا شدم». و با لحنی غم‌آلود: «راستش، یک عمر حبس بودم چون همه عشق‌های بزرگم به مردهایی بود که وحشتناک حسودی می‌کردند. از آقای دو فورشویل چیزی نمی‌گویم چون در عمق آدم مهملی بود در حالی که من همیشه فقط آدم‌های باهوش و فهمیده را واقعاً دوست داشتم. اما، مثلاً آقای سوان، به اندازه همین دوک بینوا حسود بود؛ به خاطر این دوک خودم را از همه چیز محروم می‌کنم چون می‌دانم که در خانه‌اش به‌اش خوش نمی‌گذرد. به خاطر آقای سوان هم این کار را می‌کردم چون دیوانه‌اش بودم و معتقدم که آدم می‌تواند برای خوشی مردی که آدم را دوست دارد یا دستکم برای جلوگیری از ناراحتی‌اش رقص و محافل و همه چیزهای دیگر را فدا کند. طفلک شارل، چقدر باهوش، چقدر جذاب بود، درست همان نوع مردی بود که دوست داشتم».

شاید راست می‌گفت. دوره‌ای بود که از سوان خوشش می‌آمد و این درست همان دوره‌ای بود که خودش از «نوع دلخواه» سوان نبود. حقیقت این است که هیچگاه و حتی بعدها هم از آن نوع زنانی نبود که سوان بپسندد. با این همه سوان به آن شدت و به گونه‌ای دردآلود عاشقش شد. بعدها خود سوان از این تناقض تعجب می‌کرد. اما این نباید تناقضی باشد اگر بیندیشیم که تا چه نسبت بزرگی از رنج زندگی مردان ناشی از زنانی است که از «نوع دلخواه» ایشان نبوده‌اند. شاید این دلایل بسیاری داشته باشد. اول این که، چون از «نوع دلخواه» مان نیستند، در آغاز بی‌آن که خود دوست بداریم می‌گذاریم که دوستان بدارند، و در نتیجه می‌گذاریم در زندگی مان عادت‌ها یا بگیرد که با زنی که از «نوع دلخواه» مان باشد پیش نمی‌آید، چون او همین که حس کند می‌خواهیمش سرسنگینی می‌کند، بندرت قرار دیداری می‌گذارد، و آن چنان در همه ساعت‌های زندگی مان جای نمی‌گیرد که بعدها، اگر عاشق شویم و به او نیاز داشته باشیم، یک قهر و یک سفر بی‌خبرش نه یک پیوند که هزار پیوند مان را با او می‌گسلد. دیگر این که، این عادت عادت‌های احساساتی است زیرا مبنای جسمانی

عمده‌ای ندارد، و اگر عشقی پا بگیرد کار ذهن بسیار بیشتر می‌شود: به جای یک نیاز یک زمان در کار است. از زنانی که از «نوع دلخواه» مان نیستند احساس خطر نمی‌کنیم، می‌گذرایم که دوستان بدارند و اگر سپس عاشقشان شویم، صد برابر بقیه عاشقشان می‌شویم بی آن که حتی با ایشان به ارضای تمنایمان برسیم. به این دلایل و بسیاری دیگر، این که بزرگ‌ترین غم‌های ما از زنانی است که از «نوع دلخواه» مان نیستند فقط ناشی از این شوخی سرنوشت نیست که شادکامی ما را فقط به شکلی تحقق می‌بخشد که از همه کم‌تر از آن خوشمان می‌آید. بندرت پیش می‌آید که زنی از «نوع دلخواه» برایت خطرناک باشد، چون تو را نمی‌خواهد، ارضایت می‌کند، زود ترکت می‌کند، در زندگی‌ات جا خوش نمی‌کند، و در عشق آنچه خطرناک است و رنج می‌آفریند خود زن نیست، حضور هر روزی اوست و کنجکاوی این که بینی هر لحظه چه می‌کند، زن نیست، عادت است.

ریاکاری کردم و به اودت گفتم که آنچه می‌گفت مهرآمیز و شرافتمندانه بود، در حالی که خوب می‌دانستم حقیقت ندارد و صراحتش با دروغ آمیخته است. پایه‌پای ماجراهایی که تعریف می‌کرد از فکر همه چیزهایی که سوان از آنها بی‌خبر مانده بود وحشت می‌کردم. همه چیزهایی که بسیار مایه رنجش می‌شد چه همه حساسیت‌اش را بر این زن متمرکز کرده بود، و آنها را تا حد اطمینان حدس می‌زد، حتی از همان نگاههایی که اودت با دیدن مرد یا زن ناشناسی که از او خوشش آمده بود می‌انداخت. در عمق این همه را فقط برای آن تعریف می‌کرد تا به خیال خود مضمون‌هایی تازه در اختیار من بگذارد. اما اشتباه می‌کرد، حال آن که همواره مخزن‌های تخیل مرا بفرآوانی اما به شیوه‌ای بسیار ناخواسته‌تر آکنیده بود، از طریقی که کار خود من بود و پنهان از او قانون‌های زندگی‌اش را فرادست می‌آوردم.

اژدر نگاه‌های آقای دوگرمانت فقط برای دوشس بود که مادام

دوفورشویل البته توجه دوک را به رفت و آمدهای آزادانه‌اش جلب می‌کرد و خشم او را می‌انگیخت. از همین‌رو دوشس دوگرمانت بسیار تلخکام بود. درست است که آقای دوشارلوس، یک بار که با او در این باره حرف زد، مدعی بود که اولین تقصیرها از برادرش نبود و افسانه پاکدامنی دوشس در واقع به بیشمار ماجراهایی سرپوش می‌گذاشت که ماهرانه پنهان نگه داشته می‌شد. هیچگاه چنین چیزی شنیده بودم. تقریباً همه معتقد بودند که مادام دوگرمانت با چنان زنی تفاوت بسیار دارد. همه بر این تصور بودند که رفتار او همواره پاک بوده است. نمی‌دانستم از این دو تصور کدامیک با حقیقت سازگاری دارد، حقیقتی که سه چهارم مردم تقریباً همیشه از آن بی‌خبرند. برخی نگاه‌های چشمان آبی و سرگردان دوشس دوگرمانت را در صحن کلیسای کومبره به یاد می‌آوردم. اما برآستی آن نگاه‌ها هیچکدام از دو تصور را نفی نمی‌کرد و هر کدام از اینها می‌توانست آنها را دارای مفهومی متفاوت و پذیرفتنی کند. در حماقت کودکانه‌ام یک لحظه آنها را نگاه‌هایی عاشقانه به خودم پنداشته بودم. از آن پس دریافتم که صرفاً نگاه‌های نیکخواهانه زن اربابی برای زیردستانش بود، شبیه آنی که در شیشه نگاره‌های کلیسا هم دیده می‌شد. آیا اینک باید می‌پذیرفتم که تصور اول حقیقت داشت، و این که دوشس بعدها هرگز با من از عشق چیزی نگفت از آنجا بود که آن قدر که از احتمال رابطه‌ای با یک دوست خویشاوندش مادام دو ویلپاریزیس و خواهرزاده شوهرش می‌ترسید از احتمال رابطه با نوجوان ناشناسی که اتفاقی در کلیسای سن تیلر کومبره به او برخورد کرده بود نمی‌ترسید؟

دوشس کوتاه زمانی شادمان شد از این حس که گذشته‌اش وزنه بیشتری داشت چون من هم در آن شریک بودم، اما با چند سؤالی که از او درباره شهرستانی گری آقای دو برنوته کردم، که در آن زمان چندان فرقی میان او و آقای دو ساگان یا آقای دوگرمانت ندیده بودم، دوباره به موضع همیشگی‌اش به عنوان زنی اشرافی برگشت، یعنی زنی که زندگی محفلی اشرافی را تحقیر می‌کند. در این حال، همچنان که با من حرف می‌زد

جا‌های مختلف خانه را نشانم می‌داد. در تالارهای کوچک‌تری آشنایانی برای شنیدن موسیقی خلوت کرده بودند. در اتاق کوچکی به سبک «امپراتوری» چند مهمان سیاه پوشیده روی کاناپه‌ای نشسته بودند و گوش می‌کردند، در کنار آینه‌ای قدی که پیکره‌مینروایی نگهش داشته بود، مبلی راحتی دیده می‌شد که راست خوابانده شده بود و چون گهواره‌ای فرورفتگی داشت، و زن جوانی بر آن لمیده بود. حالت رخوت آمیزش، که با سررسیدن دوشس حتی از جا تکان نخورد، با درخشش خیره‌کننده پیرهن «امپراتوری» اش ناسازگاری داشت که از ابریشمی به رنگ سرخ صدفی بود، چنان سرخی که سرخ‌ترین گل‌های انار در برابرش رنگ می‌باخت و روی پارچه صدفی اش طرح‌ها و گل‌هایی انگار مدتی طولانی فشرده شده بود، چون نقش‌شان فرورفته دیده می‌شد. زن با اندک حرکتی که به سرزیبای سیاه‌مویش داد به دوشس سلام کرد. گرچه روز روشن بود، از آنجا که خواسته بود پرده‌ها را ببندند تا در خلوت به موسیقی گوش بسپرد، برای روشن کردن پیش‌پای مهمانان کاسه شمعی را روی سه پایه‌ای افروخته بودند که کورسویی رنگین‌کمانی داشت. در پاسخ سؤال دوشس گفت که او مادام دوست اوورت است. خواستم بدانم چه نسبتی با مادام دوست اوورتی داشت که در گذشته می‌شناختم. دوشس دوگرمانت گفت که همسر یکی از نوه‌عموهای اوست، به نظر آمد که با این عقیده مخالفتی ندارد که شاید نام دختری اش لاروشفوکو باشد، اما انکار کرد که خود هیچگاه سنت اوورتی شناخته باشد. شبی را به یادش آوردم (که البته خودم فقط از این و آن شنیده بودم) و او، که در آن زمان هنوز عنوان پرنسس دلوم را داشت، در مهمانی آن شب سوان را دیده بود. مادام دوگرمانت گفت که هرگز به آن مهمانی نرفته بود. دوشس همیشه کمی دروغگو بود و دروغگوتر شده بود. مادام دوست اوورت برای او نماینده محفلی بود که خوش داشت انکارش کند. محفلی که در ضمن با گذشت زمان بسیار افول کرده بود. بیش از آن پافشاری نکردم. گفت: «نه، آنی که شاید در خانه من دیده باشید، چون آدم با ذوقی بود، شوهر این

زنی بوده که حرفش را می‌زنید و من با او هیچ رفت و آمدی نداشتم». «اما شوهر نداشت». — «همچو به نظرتان رسیده چون از هم جدا شده بودند. اما شوهرش از خودش خیلی خوشایندتر بود». سرانجام دستگیرم شد که مرد تنومند بسیار بلند قامت و بسیار قوی هیکلی که موهای یکسره سفید داشت و خیلی جاها او را می‌دیدم و هیچگاه نامش را ندانستم شوهر مادام دوست اوورت بود. سال پیش مرده بود. اما آن خویشاوند جوان، نفهمیدم آن گونه لمیده به موسیقی گوش دادن و برای هیچ کسی از جا نجنبیدنش از بیماری معده یا اعصابی، التهاب وریدی، آبستنی یا زایمانی یا سقط جنینی بود. از همه محتمل‌تر این است که مغرور از آن همه ابریشم سرخ زیبایش، گمان می‌کرد روی آن میل راحتی حالتی «رکامیه» ای داشته باشد^{۱۲۱}. نمی‌دانست که برای من نماینده شکوفایی تازه نام سنت اوورت بود که با چنان فاصله‌ای دوری و تداوم زمان را نشانم می‌داد، در آن گهواره که نام سنت اوورت و سبک «امپراتوری» در آن در ابریشم سرخ گل اناری شکوفا می‌شد «زمان» را می‌جنبانید. مادام دوگرمانت می‌گفت که همواره از سبک «امپراتوری» نفرت داشته بود؛ معنی اش این بود که اینک از آن نفرت داشت، و این راست بود چون او هم از مد پیروی می‌کرد، اما با اندک تأخیری. بی‌قصدی به پیچیده کردن بحث و نام بردن از داوید که خوب نمی‌شناخت، در آغاز جوانی آقای انگر را ملال‌آورترین نقاشان کهنه‌نگار می‌دانست، سپس ناگهان معتقد شد که او دلپذیرترین استاد مکتب «آر نووو» است، تا جایی که از دولاکروا متنفر شد. این که از چه طریقی دوباره از آن پرستش به این چندش رسیده بود چندان مهم نبود، چه اینها همه زیر و بم‌های سلیقه و گرایشی است که در نقد هنری ده سال پیش‌تر از بحث زنان فرهیخته بازتاب می‌یابد. دوشس در پی انتقاد از سبک «امپراتوری» از من پوزش خواست که از آدم‌های بی‌اهمیتی چون خانواده سنت اوورت و از مزخرفاتی چون شهرستانی‌گری دو برنوته حرف زده بود، چه حتی نمی‌توانست تصور کند که چرا این همه برایم جالب بود همچنان که مادام دوست اوورت — لاروشفوکو هم، که یا

می خواست درد معده‌اش را آرام کند یا این که جلوه‌ای «انگر» ی را به نمایش بگذارد، در تصورش نمی‌گنجید که نامش، نام شوهری و نه نام پراوازه‌تر پدری‌اش، مرا به وجد آورده باشد، و این که در آن اتاق پر از نماد و استعاره، کار او را جتبیاندن گهواره «زمان» می‌دیدم.

دوشس گفت: «وای که دارم از چه چیزهای احمقانه‌ای برای شما حرف می‌زنم. اینها به چه دردتان می‌خورد؟» این را زیر لب گفت و هیچ کس گفته‌اش را نشنید. اما جوانی (که بعدها به خاطر نامش که در گذشته برایم از نام سنت اوورت هم آشنا تر بود جالب شد) با حالتی خشم‌آلود بلند شد و دورتر رفت تا موسیقی را با تمرکز بیشتری بشنود. چون سونات کرویتزر را می‌زدند اما او به خاطر اشتباه در برنامه می‌پنداشت که قطعه‌ای از راول باشد که به او گفته بودند به زیبایی موسیقی پالستینا اما فهمش مشکل است. با خشم بسیار جابه‌جا شد و در تاریکی اتاق تنش به میز تحریری در کنار دیوار خورد، و این باعث شد که خیلی‌ها سربرگردانند، کسانی که همان کار ساده نگاه کردن به پشت سر برایشان اندک وقفه‌ای در شکنجه‌ای بود که باید با شنیدن سونات کرویتزر و «دم نزدن» تحمل می‌کردند. و من و مادام دوگرمانت که عامل آن رسوایی کوچک بودیم بشتاب به اتاق دیگری رفتیم. دوشس گفت: «خوب بعله، این چیزهای بی‌اهمیت به چه درد آدمی به منزلت شما می‌خورد؟ مثل چند دقیقه پیش است که دیدم دارید با ژیلبرت دوسن لو حرف می‌زنید. این در شأن شما نیست. برای من که این زن هیچ است، حتی زن هم نیست، به نظر من آدمی است که در این محیط از همه جعلی‌تر و بورژوا تر است (چرا که دوشس حتی در دفاع از «روشتفکری» هم پیشداوری‌های اشرافی‌اش را دخالت می‌داد). گو این که اصلاً لازم است شما به همچو جاهایی بیایید؟ حالا امروز را می‌شود فهمید چون راشل شعر خوانی داشته و این می‌تواند برایتان جالب باشد. اما هر چقدر هم که کارش قشنگ باشد، جلو همچو جمعیتی خودش را آن طور که باید نشان نمی‌دهد. با او تنهایی به ناهار دعوتتان می‌کنم. آن وقت تازه می‌فهمید چه کسی است. صد برابر از

اینی که اینجا می‌بینید بهتر است. بعد از ناهار هم برایتان ورلن می‌خواند. آن هم چه خواندنی! اما به شلوغ بازاری مثل اینجا... تعجب می‌کنم به همچو جایی بیایید. مگر این که قصدتان پژوهش باشد...» این را با دودلی و بی‌اعتمادی گفت و بدون چندان تأکیدی، چون بدقت نمی‌دانست این کارگنگی که به آن اشاره می‌کرد چگونه کاری بود.

دوشس بویژه به بعد از ظهرهای خانه‌اش می‌نازید که هر روز «فلان» و «بهمان» هم آنجا بودند. زیرا به همان برداشت زنان «محفل دار» رسیده بود که در گذشته تحقیر می‌کرد (هرچند که امروز متکسرش بود) و به نظر او نشانه برتری و گزیدگی‌شان این بود که «همه مردها» به محفلشان راه داشته باشند. اگر به او می‌گفتم که فلان خانم برجسته محفل دار در زنده بودنش از خانم هاولند^{۱۲۲} بد می‌گفت دوشس از ساده‌لوحی‌ام به قهقهه می‌افتاد و می‌گفت: «خوب، طبیعی است، برای این که همه مردها به خانه‌اش می‌رفتند و این یکی سعی می‌کرد به طرف خودش جلبشان کند.» به دوشس گفتم: «فکر نمی‌کنید که برای مادام دوسن لو این طور گوش دادن به معشوقه سابق شوهرش دردناک باشد؟» دیدم که بر چهره مادام دوگرمانت آن خط موزیبی دوید که نشان می‌دهد فرد آنچه را که شنیده با استدلال‌هایی به افکاری نه چندان خوشایند ربط می‌دهد. استدلال‌هایی که البته به زبان آورده نمی‌شود، اما خیلی از چیزهای و خیمی که می‌گوییم هیچگاه پاسخی، چه شفاهی و چه کتبی، دریافت نمی‌کند. فقط آدم‌های احق بیهوده بارها و بارها پاسخ نامه‌ای را طلب می‌کنند که نوشتنش هم خطا بوده است و نباید می‌نوشته‌اند؛ زیرا به چنین نامه‌هایی فقط جواب عملی داده می‌شود، و دریافت کننده که خیال می‌کند آدم بیدقتی باشد وقتی تو را می‌بیند به جای اسم کوچکت به تو می‌گوید آقا. اشاره من به رابطه سن لو و راشل این قدرها و خیم نبود و فقط یک ثانیه مایه ناخشنودی دوشس دوگرمانت شد، چون به یادش آورد که من دوست و محرم روبر بودم و به این عنوان شاید از خون‌دلی که از آن شب خانه دوشس خورد خبر داشتم. اما فکرهای دوشس خیلی طول نکشید، آن خط خشم از روی

چهره‌اش محو شد و به سوالم دربارهٔ مادام دو سن لو چنین پاسخ داد: «باید به شما بگویم که به نظر من برایش هیچ اهمیتی ندارد چون هیچ وقت شوهرش را دوست نداشته. زنک رذلی است. چشمش پی موقعیت و نام و نشان بود، دوست داشت زن خویشاوند من باشد و از منجلااب خودش بیرون بیاید، اما بعد از این که بیرون آمد همهٔ فکر و ذکرش این بود که دوباره به آن منجلااب برگردد. باور کنید به خاطر طفلک روبر خیلی دلم می‌سوخت که گرچه خیلی تیز نبود خیلی چیزها را خیلی خوب می‌فهمید. این چیزها را نباید گفت چون هرچه باشد بالاخره زنک خویشاوند من است، هیچ سند و مدرکی هم ندارم که به روبر خیانت می‌کرده اما خیلی ماجراها بود، بله، خیلی چیزهایی که خودم خبر دارم، با یک افسر مزگلایز که روبر خواست با او دوئل کند. برای همین چیزها بود که روبر به جبهه رفت. جنگ به نظرش مفیدی بود که از بدبختی‌های خانوادگی نجاتش می‌داد؛ حتی اگر از من پرسید می‌گویم کشته نشد، بلکه خودش را به کشتن داد. زنک اصلاً عزاداری نکرد، حتی از دنائی که از خودش نشان داد تعجب کردم، سابقه نداشت، انگار که به بیتفاوتی تظاهر می‌کرد، خیلی ناراحت شدم چون طفلک روبر را خیلی دوست داشتم. شاید تعجب کنید چون ظاهراً غلط‌انداز است، اما هنوز هم گاهی به او فکر می‌کنم. آدمها از یادم نمی‌روند. روبر هیچ وقت به من چیزی نگفت، اما خوب فهمیده بود که من همه چیز را حدس می‌زنم. آقا اصلاً، اگر حتی یک ذره هم شوهرش را دوست داشت، می‌توانست به این راحتی در محفلی حضور زنی را تحمل کند که شوهرش سالیان سال عاشق سینه چاکش بوده؟ حتی می‌شود گفت همیشه، چون مطمئنم که رابطه‌شان هیچ وقت قطع نشد، حتی زمان جنگ. نخیر، اگر دوستش داشت الان خرخرهٔ راشل را می‌جوید!» دوشس این را با هیجان گفت و فکر نکرد که شاید کار خودش هم ناجوانمردانه بود که باعث دعوت راشل شده و احتمال وضعیتی را پیش آورده بود که به نظرش اگر ژیلبرت روبر را دوست می‌داشت حتماً اتفاق می‌افتاد. سپس گفت: «نه آقا، زن

الاغی است». چنین تعبیری از آنجا به زبان دوشس دوگرمانت می‌آمد که بر سرایشی از محیط گرمانت‌های موقر به محیط زنان هنرپیشه می‌لغزید، نیز از آنجا که ترکیبی با شیوه‌ای قرن هجدهمی برقرار می‌کرد که به گمانش بسیار گویا و بی‌پروا بود، نیز از آنجا که خود را به هر کاری مجاز می‌دانست. در هر حال این تعبیر ناشی از نفرتی بود که از ژیلبرت داشت، و نیاز به این که به او اگر نه بطور مادی دستکم نمادی ضربه بزند. در عین حال دوشس می‌پنداشت که با چنان تعبیری همه رفتاری را که با ژیلبرت یا به عبارت بهتر علیه او در محافل و در خانواده داشت حتی از دیدگاه منافع و میراث روبرو توجیه می‌کرد.

اما از آنجا که گاهی قضاوت‌های ما را واقعیت‌هایی که از آنها خبر نداریم و حدس نمی‌زده‌ایم بظاهر توجیه می‌کند، ژیلبرت که در این زمینه بدون شک تا اندازه‌ای به مادرش رفته بود (و من بی‌آن که خود بدانم با اتکا به همین آسان‌گیری از او خواسته بودم که مرا با دختران بسیار جوانی آشنا کند)، پس از تأملی، و البته برای آن که نفع قضیه به خانواده خودش برسد، از خواست من نتیجه‌ای گرفت که از هر آنچه در تصور من گنجیده بود جسورانه‌تر بود. و گفت: «اگر اجازه بدهید، می‌روم دخترم را بیاورم و به شما معرفی کنم. دارد آنجا با دختر مورتمار و چند تا دختر بچه به دردنخورِ دیگر حرف می‌زند. مطمئن‌ام که برای شما دوست خوبی می‌شود». پرسیدم که آیا روبرو از این که دختری داشت خوشحال بود. گفت: «بعله! خیلی هم به‌اش می‌نازید»، و با ساده‌لوحی: «اما البته فکر می‌کنم که با سلیقه‌ای که داشت از پسر بیشتر خوشش می‌آمد». این دختر، که نام و ثروتش می‌توانست این امید را به مادرش بدهد که با شازده‌ای از خاندانی سلطنتی وصلت کند و همه زحمت بلندپروازانه سوان و همسرش را به ثمر برساند، بعدها ادیب گمنامی را به شوهری انتخاب کرد چون هیچ اسنوب نبود، و در نتیجه خانواده‌اش را دوباره به سطحی پایین‌تر از آنی برد که از آن آغاز کرده بود. آنگاه بغایت مشکل می‌شد به

نسل‌های تازه باورانید که پدر و مادر آن زوج گمنام جایگاه برجسته‌ای داشته بودند. نام‌های سوان و اودت دو کره‌سی به گونه‌ای معجزه‌وار سربرآورد و به کسانی این امکان را داد که به تو بگویند اشتباه می‌کنی، و آن خانواده هیچ چیزش عجیب نیست.*

شگفتی‌ام از گفته‌ی مادام دوسن‌لو و لذتی که از آن بردم، در حالی که او به سوی تالار دیگری می‌رفت، جای خود را به تصویری از گذشت زمان داد که دختر سن‌لو هم به شیوه‌ی دیگری، پیش از آن که هنوز او را دیده باشم، به من القا کرد. اصلاً مانند بسیاری کسان، مگر نه این که او هم چون آن تقاطع‌های ستاره‌شکلی بود که در جنگل، چنان که در زندگی مان، از به هم پیوستن راه‌هایی تشکیل می‌شود که از نقطه‌هایی هرچه متفاوت‌تر آغاز می‌شوند؟ در زندگی من، بسیار بود راه‌هایی که به دوشیزه سن‌لو می‌پیوست و ستاره‌وار گرد او پخش می‌شد. و پیش از همه آن دو «طرف» بزرگی به او می‌پیوست که من بر آنها بسیار قدم‌ها زده و خیال‌ها بافته بودم. — «طرف گرمانت» از طریق پدرش روبر دوسن‌لو و از طریق مادرش طرف مزگلیز، که همان «طرف خانه سوان» بود. یکی، از طریق مادرش و شانزده‌لیزه مرا به سوان، شب‌هایم در کومبره و به طرف مزگلیز می‌برد؛ دیگری از طریق پدرش، مرا به بعدازظهرهای بلیک می‌رسانید که روبر را آنجا کنار دریای آفتابی می‌دیدم. و میان این دو راه بزرگ، راه‌هایی فرعی برقرار می‌شد. زیرا میل شدیدم به رفتن به آن بلیک واقعی که سن‌لو را آنجا شناختم تا حد بسیاری حاصل گفته‌های سوان درباره‌ی کلیساهای آنجا و بویژه کلیسای ایرانی‌اش بود، و از سوی دیگر، از طریق روبر دوسن‌لو

* و عقیده بر این بود که مادام دوسن‌لو در مجموع و در حد ممکن بهترین ازدواج را کرده بود، و ازدواج پدرش با اودت دو کره‌سی ثمری نداشت و بیهوده کوشیده بود موقعیت خود را بالا ببرد در حالی که برعکس، دستکم از نظر [...]، ازدواج او با الهام از نظریاتی همانند آنهایی بود که در قرن هجدهم خان‌های بزرگ مرید روسو یا پیشگامان انقلاب را به زندگی در دامن طبیعت و رها کردن امتیازهایشان واداشت.^{۱۲۳}